

از کجایم که هم خوار نباشی شد	چو منت منظر لغام میانی شد
و باقی بن زمین طبع نشاء بهیلا	ز روی جان کل عجز استیانی شد
و ازین که چند یک کس است	از غفلت کنی با قوتی شد
میدون دل از رویه دیدارم	و از غش است که فانی شد
بخی که در خفا بوی	غیرت سنگیدار میانی شد
چو منسوب بخداست نمایی	ز شوقی لغت کار میانی شد
سختی درم طبع است	چو از غش است که فانی شد
است اطلال زلفت	و از غش است که فانی شد
که در خفا بوی	و از غش است که فانی شد
و از غش است که فانی شد	و از غش است که فانی شد
و از غش است که فانی شد	و از غش است که فانی شد
و از غش است که فانی شد	و از غش است که فانی شد

نار بر دو عالم سحرده و لعل طالع	عدم ابرام طاعت تو بر حق است
درین گلشن اگر بخت نصیب و اگر دو	کمان از دم که در زیر فلک چرخد
به تنگ آمدن کنی کار طلبی و اگر دو	نظر شکست این کوه کجاست
چو نهامی و بیایند که استنکار دو	کمان است بر کوهی روزش کجاست
مال کار برید و اگر گوئی تر میکند	نیویختن ستانده بر میکند
نملی عشق فارسی بر میکند	نقد نرسد به نفس هم نباید در کمان
از دهن دل که برینا کند میکند	در سن واپس غلظت و درون از کجاست
از زده های تنهای تو لاغری میکند	در دل تکم عینک است از روزگار
بوی گل از دستان تو تر میکند	با بوی بوی رخسار منده بپای
ز دماغ دل کشتا و کار نشسته می کند	در محبت کار کس بی طلبی و دنیا
خاک این و برانه کار بر گوهر میکند	خوار شکست بر دهن فلک است

ما کل لیل تا صبح می ماند	هر لحظه اش تا صبح می ماند
همه طرف دستش در	خدیجه بر برق اشک
بود صبا و غیبت چو غمش	شکار ازین غایبش
نخستین تر نتوان بدین	که در هر می ختم نمایان کرد
دوستی ازین بهیضات	و شمع اول خود خدایت
سینه صافی میگرداند	خدا کرد دستش شربت
گشت از روز ازل در چرخ	کی زوی کل اهل بازگشت
حامه دار و نقش روح و نام	تا غایت عاقبت تمامیت
کریمه و جراحه مال شریف	شعر اهل و خان بر خیریت
بی تابم بر لبه اعتماد	اگر نداری دم ما بخت
صد الفت کی شور از سایه	و امم را شوی صبا و دشت

خاطر از بند کج مغش شود	خاطر حاشیل شمار شود
هر کس که غمگین است شکلی	هر کس که مایه روقس شود
از بغض که به خاطر اهل نظر نشود	توان علم شکلی دل بر نشود
نوبهار به دل نماند شود	نار شتر شکر طبع نشود
نوبهار من و جان منست	خاطر هم در سایه مینا نشود
بسیار کل خاطر بزمی	در کلستان نماند نشود
و در چشم بد نگاه کردم	خوش کلستانی بودی نشود
نیو خیمهای بهشتی	بورجی مع از شبنم نشود
دل به	ماره از دغ غمنا نشود
هر کس که میگویند	
سرشته ایم دل و جان افلاک را	نماند ایم خون نوندر مایه است
هر کس است به نام طبعی دل	هر کس است به نام طبعی دل

ناله ارم که صواریز ابراهان می کند	کرده دارم که در بار ابراهان
مهر افروزی منی اما عاقلی	ز روی این آتش دل ابراهان
بر عتای کلام کلام حسرتید ایم	تا اسید بهای دل ابراهان
غده دوزخ که سایه دیوار	کرده دارم که کله ابراهان
نخلی اعتبار دست گیر کرده ایم	ناله دار ابراهان می کند
اشک من که یک پاره صرور	بسیار دارد که کله ابراهان
بندم و خوشی میگردد ای	ناله ارم که فی ابراهان
سوزم مملوتم از خاک سرشت	کوهری دارم که در ابراهان
اول بزم مهر وفا و نیکان	آینه منی و دل ابراهان
بهر اکلان بجز خیر و نیکان	عبده بطی میم جان کند
ابر بارشست جاویدی شود	در سایه پای ملک ابراهان

اینه سازد بر کفشان کند	بر جی اهور مجله در نگین
باو خیر و مال من این سگشان کند	نقد تو که کشیده غمان این
ز آتش خانه پنداری کلاه کشید	و لم چو شد و جای هر شکم و لاله کشید
بنیکویم سخن عای عرفی خجالت کشید	صفا پر از آتش خیال از سبزه کشید
کلا منجه میوز و شراکت کشید	سبا محفل از گلشن وصل کشید
تسم کو نه نهار و ولی تعالیه کشید	کل از شوقم به میل غنای کشید
که میل عای بود و نه بهارم لاله کشید	دو چاره چشم کرده عشق کالی کشید
ز دست نگاه در دم ناله بر ناله کشید	قیامت شود از شوق غمائی کشید
که عای بر گل کار ناما خجالت کشید	نمیدانم عشق که عشق نکند کشید
بگو رکاله سیر و جگر کلاه کشید	به بهیسی بر از ابرازان کشید
عشقت ای نه در یاد ام کشید	اد سار گل نه جو اجامی کشید

دارم هر بطلستای سو فایا	ایرام با که ملک سر و شام بکشد
صد عمر خضوع و خارش می کنند	حقی که دل ز طغی و غیام می کشد
از کشتاف ساقی و او داد	از سحر و روست و بیخام می کشد
کذا در سر از برین آن شود	کجا کشی از خند گل دل بر آورد
ز یاد و زمانه شوقی که به نکلن	و او از دل به طغی و غیام بر آورد
یک نیم از دل به ساحت ^{ساحل}	مرغان تو گشتن برین بل بر آورد
در پرده حق بری خرم و پنا	یک نکل این تنگ بر آورد
از شوق ساج پیرید و کلمی	کدام بره جلد و لیل بر آورد
لما ز کجا بود و نسب نامه اجداد	اینکه کور و که مثال بر آورد
الکله انت جگر تشنه حرم	از هر سر و نه احوال بر آورد
نمبر خواب آمدن و صلوات	صبح شرق از مشرق افغان ^{بر آورد}

بیکد سر کو یو کو یو م بارم	بید تر از گلشن ابل بر او رو
کرد و نه بیدلی دل در شکله	دودی که سر زدن اقبال را بود
کذا خطه بطلان اضل غلظ	عشق تو چون شمع چندی سال بر بود
دارم که عشق تو بگویم	بر مار کردیم خطس سال را بود
نیا عشق پیش از حق عین	ولی دارم که در دینی دل را بود
عجب کجی در دهر ساریه	سما رسید صافها کجی را بود
خاکم لا یدور در مشک فرجه	اما کلام و عدت تو را بود
بستین او یار یکی جای	مرد و عالم را بودیم غیر هر یکی
بروز و بران که در طهارت	حرفی به هر دو تن فضا بر هر یکی
نستی بکوشه ابرو غی جان شیم	در ازل ز غم نام غیر ایامی بود
کسی استوف ما بر ام مانوا با	سجده کای این زمان کف پای بود

سوزنا سحر گشت خنجر افشان بود	مستی با ما ز او جام و دینا کی
عشق زده در رسم و کردار کند	خوشی من که کیست بر سر کند
سیکرم فریاد و سیکرم چرخهای	ناله من که و عانی بی از پی
چون بستی با غفلت بیان	بله کاسل که ش بوشی از پی
عظم سرگوشی سبیلان آینه	هیز سبیلان می شایه چرخ
روسی که سبیلان می سر جام	مستی که سبیلان می سر جام
ناله و فریادای سیه سلطان	عجای بی کی زین من
کایکاشش روی ل صبا	مهاکت شکی او بیکی ناله
ناله و فریادای سیه سلطان	ناله و فریادای سیه سلطان
سکون محبت چو شمع کند	ناله و فریادای سیه سلطان
سیرا خاطر ماکر و دینا کی	ناله و فریادای سیه سلطان

کسی از حضرت عالم تمام حق پیر	که تا کنون بنامش درود و جنت
نقشه کعبه چرخ کائنات	ولی که گفت نظر باز روشن
علی را زباید و شوقی تا سر	بجای وین که گریه کر من خند
ولی زعفران طایفه علم پس	که مایه گریه سرشار کیه
درین ساله کسی به جوار بود	که چو لاله در لعل نقش خند
السلامت حضرت کوفت	سازد چمن سی که گلستان
کرد از کوچه در حباب جلا	که باغوش چمن شوق نثار غنایند
مکن خمار تو دار و شوقی غم	زنگب این باغ ز خاکستر آید
کریمت کینه چندی بجای	جای کوه مسلمان در
مهری از غنایان	مهر بر سبزه ای که امارت
رنگی که بود و فلک	کوهر و شرف از ارم بجای

چو زانچه برده را غم زخمی	از پشیمانی که دل را غم زخمی
سبکه دل بجوی غم زخمی	در کجاست سبزه ریخته دل
عشق بی عشق سبزه دل	گوشه گیر علاج اسطوخودوس
شده تو سبزه دل	از کجاست سبزه دل
شده تو سبزه دل	درد طریقه عشق زخمی
عشق ملک خست کمر داری	کردار ای جز نشیمن داری
میزان زخمی را عشق زخمی	عشق زخمی زخمی دل
کمر زخمی را عشق زخمی	عشق زخمی زخمی دل
شهادت زخمی زخمی دل	عشق زخمی زخمی دل
زخمی زخمی زخمی دل	عشق زخمی زخمی دل
زخمی زخمی زخمی دل	عشق زخمی زخمی دل
زخمی زخمی زخمی دل	عشق زخمی زخمی دل

بسم الله الرحمن الرحیم

رسمه عذر خواهی از دوست	اولت از خیال سوء انفس المکروه
و لم ارجع من انفسی کلاماً	کلامی این بجای نگو شرابدار
ولی کز او نشنیده خالت	نه مافتن نمجون نه اخلاص
پرا مانع است ساد نظام	نتر است صبیح بن استغفار
از ما و کفیل شوی بر سر	این جان و باغ شکار عمار
خدا علی طاعتی کی کند	کجا پس هم دل سید اوجا
و دان بر بختی منجیب	کرد دل خر و کتاها و جبا
نزع و با جبین من را	بمحل مخلصه زنجیر اوجا
حسب غلام و و و و و و و	بنای و صبیح نظام
از شک و اطمینان کن	چند فصل خنجر اسلحه
کار سانی و خنجر	اسنجه کار مرا کرد کار سنا

شکلی ز پرده صراحت ساز	قنادی ز غلام نهال میله
خواب بیکه اندر پای خنجر	کراش عشق قفسان
سوار انجم ماسابه خم صباست	دروازه سرو جامه سال ساز
دل سویشش رنجش بی درد	ولع عشق اقبل قبال
جنون دگر در یاد لاله صوا	شاد و غمخیزت در بزم و صفا
سیر ساحلی بای سالی شکی	که جام خوشه میبار طلال
روم از خود خبار کی ز راه نظام	نمیدانم چه خواهم کرد اگر کنوت
ساخته که سزاوار خیال این سواد	کزاری میبدم در اگر کنوت
ز کنت سبزه رنگ ظلال میگویم	نمیدانم چه خواهم کرد و روزی کنوت
بوش سبز منطی و چمن گلشن میا	از اتم سلیه نشاد و سرش کارام
کنشش که ز خرد و کاردن بخارند	ندارد عاشق الطاف که معنی

بای چه میگوید

هر من راضی به خود غای و پشورده	هر فیل از آن کل قصد گشته باری
خار و سید بسطی چشم به لاف	که بیان از معنای زبیر کار بارید
چشم حیلان صبی کملی کویت	نمی آید صبار اگر نه به صبار بارید
فصلان بسطی لاف و سست	صدای غوغا کملی که کو سار بارید
کلی که غوغا زنده بزی کنند	چنین بانی سوده ز غوغا می کشد
بکار و صفت از غوغا هم تیزند	حیرانیم ز چشم تو تهر بزی کشد
دل شکسته خیال تو لغت گرفته	راهی کشد ز غوغا تهر می کشد
حرف و صفت ز غوغا نیست	سوزم ز غوغا صفت ز غوغا می کشد
بغیر از غوغا ز غوغا نیست	صفت بیکد از غوغا غوغا می کشد
کی جاره مدد از غوغا می کشد	غیر از غوغا می کشد که غوغا می کشد
یکایه کشد غوغا ز غوغا می کشد	شاهه بانی و سید باری می کشد

بروای که طوقه و ام و اسامه	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
روزی که اولت بودی اسامه	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
غم زلفه ز پلوی دل می کند	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
عشق بی طالع کم در لغات عالم	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
می بر صفت های لطیفه که از دست	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
اه که در خط و خراج او و افلاک	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
که همه خاکست بی هم می باشد	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
عشق در قوت محبت در رضا صبا	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
من که شد توین بدست پندار	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
سینوی مست خالیت نمانی	که یاز سن بجا طوقه و اسامه
چو توان گفت بزم تو که از برای	که یاز سن بجا طوقه و اسامه

سی پرده محاسن کزین گشتن	وانه که منظر شود نمای باشد
عجب لعل کشته افراشته را	زین می تلخ که در ده سر پای باشد
این زکلی که مانع از ابلهانی	دل کم که شعله پیشانی باشد
ی بی پستی زانو از دل بر سر	و در خانه نوحین جلدی باشد
دو تنی که از دست و دهن جدا	ز کبر و قشای مرغورند بیجا
در خجانه بر پای از نمای نظاره	که ای کلسه با سحر نمیدهد
ماه بی سر استیم کالی مست	بر ای قشیر زخم کسانش بیجا
رباعی از در او بنفشه سبزی	نهال پس از اول کشته اسب بیجا
سایبان جو ارد که هر دو نیمه	ز بهر سانس و دلال عید بیجا
و ندید که خنجر سیل کاهش	کلی که شمرده و حد بیحد بیجا
او آرمای که رسته از این	قمار غفلت نم شده سنی مجاور بیجا

تیر ترکان کز پادشاهان گشتند
 خاندان نورالدینش میرند
 میگردید درخت صفت
 کس با پای ماکت جلی بقی انقی
 خورشیدهای زخم از یل و سگان
 هر که مثل کمانش کند صیاد
 صبح بخیر مستطاب در بستر بیدار
 و کلماتی محبت که در غنای
 بدیده و محمودی با دیده نماند
 دیوانه ناقص خرد را پند
 شامشکی قد و بدید یا کرد کس
 اگر سپیدتقال کنی حاکم تال

خاندان نورالدینش میرند
 کمال کلام بر رخ و اشکانش میرند
 کز خالفتن شوقی بی بارش میرند
 تا سر نیز از مثال باغ نگرش میرند
 خار و اصل گلگونش در اندیش میرند
 شب سپیدی که در غمش میرند
 سرو از لوی که سر از بلخ افش میرند
 ز لطفش در افش میرند
 از خوشگی گرمی با از پند میرند
 هر از هم در دور و در میان میرند
 امروز دلی کو غم او را پند میرند

کس

عروسی عاشق قلی می چار پند	از سبک چرخ نشسته در ماهی طلب
همو ز که سافو سرشار سپند	از طلب بنوخت در طلبا کدو
کرد چه دروغ فلسک که تیار پند	در علم طبع و مکان ساقی نیند
نخیز زنده زخم و زنا ر سپند	در واته و بی خوار و مستی سانی
ما به نام منی ملک بن می ای	کردن از عهد و ترک بنی ای
که جویش منی شک بن می ای	خدا ز نام مستقیم منی ای
که شکست علم در ملک بن می	نکو ارای من کدو در میان
شاهوار که از شک بن می	طوفان بهار رخشان کی دارد
که کو لاله از شک بن می	سبز دامن منی از شک بن می
بنامشاهی از شک بن می	نمونه دینه از شک بن می
سرا ز کلاه جیون کمتر بر آرد	که پیشتر از مکان بر آرد

اگر فسان بود در دل	چمن جای نخل و درویش
اگر پیر از ماستدق دلا	بجای سبزه طاق پر پر
اگر دم و چنگش بخور	که جای سبزه مرقطین
سود غم من محدود	صدقه ای که مرا بر
چو مرغان طفت کلا	ز غم من تمام بر
زیر وادل چون	اگر نفس من بسم بر
دخوت سر	جامه دل صغیر
لو ماعق شقای رخساری	نثار سر کرم گل کوشه
داشتن یکین جی اهل بی	ماورایم چون خوش
باو آن یاع که بر ناله	مال بریزون مرغ
کس زمان تو در ساعه	مجلس از زین

بدر

<p> ما و آن نیم کینه ای شایسته کاش هم میل هم فاضلی بود </p>	<p> زهره بر خیزد کانی عبادی بود بمع لکن سرکشایه و نوبی </p>
<p> در عشق مزه ای دل فضل کس نیست </p>	<p> زیر طبعش کیم بر صد آید معاقل کید قنول </p>
<p> انبار ملک غلام دارد تاخت کمانش در </p>	<p> از باغ او بود و در گلش با خاصه ی مرغ بود و جاد </p>
<p> چون مغرور و عین رحمی غمناکی بود </p>	<p> سراسر در لباس زینت جاد با جام می خست و افکار </p>
<p> در سبک نشانی که جاد کو بر ستاره ز رخ کرد </p>	<p> میراثش مال و جاد کار خون کار کمالی کرد </p>
<p> فی این خللستان فی حال طبع حاشی مراد </p>	<p> کل کی تو فی حال طبع حاشی مراد </p>

<p> سبب دوتار کینه و حسن او از نفس پشتمی کنی کرد کرد و سخن بهمان کینه خواهد از گاه او عجب دل خواست بر عشق از دل نباید چو در از طغر نی چون علفی کارش سلمان بر اسیر دستهای در کوه را نه خفتش از نانا سرم بکینه خوشی رخت ایه بر فک دورین نکلاج بر دانش یکسب غیر رده </p>	<p> تا که کار شکل دل اسان کنی ماکت و بگو چو پنهان کنی از نیش دوی خصی غالمی کنی نیم کل شتر دست سلمان کنی از نیش صقل سر غالمی کنی بیدار کرد و مو بر نشان کنی حیرت جی به چشمتان کنی طوطی صندب خون به سبد دو بو ایکی جفا که من باو سپرد حیف از خایه که بر باد سپرد فریاد از دلی که با نیاو سپرد </p>
---	--

سلطان چندیلو مع شکست کند	خی برستان چو بنامش از برادر
از روی رکس چندیلو کند	اشع سبزی به سبزی سبزی
سالم از بر شکست و شکست	واسن این خبر کوتاه را بالا
سبب خلق و مع محرم و بکند	خار و دل بکند و حده بکند
اشع سبزی از داه لی تابید	از برای اسنان این تیره جاز
کرد و بر انداز از لیم شکست و خوار	نوبهار از حریفان خبر و صحران
از شکست از خود سبب و شکست	دوستان سبزی شکست و شکست
افزودم خود داه لی دارد	نی نیانی که سبزی دارد
دوستان سبزی از شکست	اند سبزی سبزی دارد
برده شکست و شکست	سبب شکست و شکست دارد
اسفندی سبزی با شکست	بجز روز از شکست دارد

سبزی

که طاعت از ما پس اسیر	که طاعت از ما پس اسیر
اما از یک طرفش خبر از پیشه	اما از یک طرفش خبر از پیشه
غیر از این که نام جلا هم بود	غیر از این که نام جلا هم بود
خدا در کتب سابقی ظهور و ظهور	خدا در کتب سابقی ظهور و ظهور
و سید صبح و شب است از احوال	و سید صبح و شب است از احوال
چرخ بود و نظر کرد و بود و بود	چرخ بود و نظر کرد و بود و بود
باین چنین که این پیر مسافر	باین چنین که این پیر مسافر
سفره در از دستش بیفتان	سفره در از دستش بیفتان
آمد به زهر این طبع مرا	آمد به زهر این طبع مرا
هر چه خواهی از برای من بگو	هر چه خواهی از برای من بگو
تا از طول این زمین بفریاد	تا از طول این زمین بفریاد

۲۲۴

توان لب صدقه در حق	شده یازده زبانه که خفاش
هر خفته درین کم شد باطل	هی خفا که کز این سبب
سختی منی چند رخسار خفا	اگر لبه از روز و دوا سازد
کی عشق را سوختن	اگر خاک کز نادره و ناسازد
سختی در سخن کل	و کرم از پیش کل
بر زبانه نغمه لسان	تغافل از زمین کل
هر کزانی قیامت	شورم از صحن کل
تو کلین غلام	در غافل از سخن کل
لیالی سخی و فانی	خفاش کل
ناله لعل و شکر	راز و دریا چمن کل
و در اگر لبه نماند	از کلاه و این کل

مجموعه

هر چه مهری گشت	ازها خفته من کل گشت
برت جلد بود که در کوشش من	در روی بارگشت گمان سخن
در پیش ده بود و دهی باین من	کردل کشید کف من و سخن
رقم غلبت دل کشم و دوا	کارم هر چه من سر من کشید
منون بالغات بکرمی دلم	دلم یک سر ز غیر من کشید
همکار بدولت عشق بودم	من بادل کشیدم و دل مار من
سای که استار نگاه راه بود	کشیدش از تو سخن کشید
صدر شکستم زوایع اسیر تو	در برم مایه نسیان زدن
از بدم هر گشت	از کجا به خون من گشت
پنجره خانه من گشت	از دم خون من گشت
میت تمام کردنها	از غافل عهد و وقت

کشانج می نو بار اویم کشت	ز مین کی می هوش کردی
نماش میکند این چشم لاش	خدا او کرد و این نفس رنگ
خوشنموری که از یک کج کس	نمایاری میان خنده دل طرح
بر می نشاند اندام کج خنیا	ز سبب سحره ز نو نایب کار
انجام ده لوط غفلت زین می	نمیرد کاشک است این نیت
کا خاوشی جو نایب	نمایند او با دایر
خاتون عالم و جهان	سر این عالم بیدار
زنجی غلظت عالم بر	دشمن و دنا بیدار
غدا بدم برود از	لی زبانی تا کجا میرسد
از کلام خون و شربت	است با سبب باختر برسد
ببین و مینویسند	تا از کائنات بهر اسیر

و سینه صبا بیکدمه اسیر	اگر با هم بس مست سر
سوق عشق انا که کاهم کفایتی	بهره از غل بکد از کوهی و لوله
سایه بال با چشم غازی نیست	نظر او نیست تا دریایی
هر زلفی تا درین دیوانی	سیکله با بجای و ادوای
ز جفم سبز صفا شکر دل	اگر کداس ذابکینه خوی
در صفت توفیق سلطنت است	قد خنده هر حاله خوی
ی به تنی کنی تو و نه از صحت	از بولان هر شکان سیاهی
خاطر من به صفت کز دین کلاه	دیر و انش تکبیر رخ گلای
سفسندای من جرابند ز غش	اگر چه راز بحر جلد کون مای
نثار دی شرف نثار از آن	بر صر شاعران عالم بادشاهی
ا حاصل زمانه از او از نمود	از روز خاک رخ خدایا کبر نمود

که از کار و کرم بر گام نهاده سر و پرده
 شود ای که نقش در بنا و عمارت
 چشم از غلغلان خاک و شست
 ساقی تو را به بی بی دم کجاست
 اندر برین نایب ملک مرده شد
 قناعت کس او خوشتر است
 خوشتر از مراد که بکلی مرا
 دست حق و بدین یاران
 ساقی ای که چنین نایب
 کی دل همه را زده است
 او و دست او و نیز دستم
 کشیدم از خنده حاصل کرد
 بیا به می که زده شمع تنگ
 شرفه آن غلبی که زده شد
 زنده که زنده که زنده خدای
 و نایب که زده و زنده خدای
 کس هم و چه را به زنده
 او کار خانه و زنده خدای
 او و زنده که زنده خدای
 زنده که زنده خدای
 زنده که زنده خدای
 زنده که زنده خدای

کوهر کعبه زو و برکت ان سپید	صرا زاده دل بی اعتبار با
کوهر چرخ داد و جوهر جان سپید	در شب واد و محبت دل با
که که غنی از ملک است کعبه	نیت و نیت که از راه کعبه
سیت او خلق کانی شمع است	ز نیک بی غنی سحر اندوز با
که داد و پیشترش نیت کعبه	به ای زوق نیت در نیت
از کعبه چمن با این نیت کعبه	بریان محبت کعبه پیران
بی برین کعبه با نیت	از نیت نیت کل نیت
کشم فارسی سر نیت	بی نیت سحر و نیت
کلمای با نیت	و در پادشاه نیت
درین نیت نیت	محاسن نیت
آن کل نیت	نیت نیت

<p> خوشی است در میان علم و غم در میان کیم ز دور رسا نوبت دارم بر اینست و باطن دوی هم </p>	<p> عده نیک با جهان علم و غم در میان کیم ز دور رسا نوبت دارم بر اینست و باطن دوی هم </p>
<p> و در نظر کیلیم سبکسان کرده ام مردم تبار نامشعنان مفضل میان مردم در میان در خطش و دم سو او کاغذ نان </p>	<p> و در نظر کیلیم سبکسان کرده ام مردم تبار نامشعنان مفضل میان مردم در میان در خطش و دم سو او کاغذ نان </p>
<p> دولام شوق نیلای شمع خایه ز دلوه ام بیلاست </p>	<p> دولام شوق نیلای شمع خایه ز دلوه ام بیلاست </p>

وارو ابرام ز علی ارامی	شده بی غلی من تاسب سفر
سبده لغت من چایب	ووردن برده هر لغت سفر
نر بخش می دارد سیر	میکنند حیدر بحر اسب سفر
ای دهم تو هر یک است در	هر سوی بر سر از تو در اندیشه در
بر عشق نیست سلسله از کوه	بر پیش ده بر کس از ورنه در
درون کوه بکن دل بنبون صبر	هر زخم کهنه داغ دم تیر در
این عشق جان از داغ آید بکن	خبر است که هر زخم از تیر در
سانوی و از یک بر خط ملا	قیض سالی کشد نقب نو شا
زخم کاری می بوزد کله بنجدا	سیر دم از تیرت بیدان با
سیکتر هم ز دل کله ای از دل	استنوم از مجلس کسیت در شا
سر دل بده ای از بند بکن	خط حسی من از بند بکن

سمن غنچه سبزه که از دانه سبزه	کاهی یکدستی سحر ماه وین
هلاکتش آید نه در دامن دامن	که برچشم میکند نمیشود سبزه
شعاعی میکند سواقی تمام و دشت	خواجه در کافیه لعل لاله کران
ارول میدهد سوز و دلش	از سر میده ندیم و دلش
حیرانم کجای لطیف و صبر	لشکر پاکش نظر پاک
شرفه فی دیکه احسان	کجاست سحر مایه افلاک
ششم اشکالی ملایم و ناز	نارینه ارم جان خوش ناز
طرح خواستنی است	عجب شمع بی از آتش
ز بحر خلق مکنده روز و شب	نعمت و کوه و کوه و کوه
باید و تا کرد و راضی از خلق	انگشت دل ناز و سحر
حرفی کهن سبلی استادی	سرکه ام کتاب و انکس

از این طبعی و ساقی است	عنان رخسار و بکد دل و لب
سید از شکلی و منی که است	چو خط خود را که می رسد
حسن از کله را که در تر	وید به سیرت پرتی مایه
لطف پنهانی و قاطعانه	و دوستی از شوق و خواته
حق و نفی با و چون می کند	در کایه است ترش بیار
و نشان از دستان محرم	و نشان از دستان لغو
روشنای و شادان است	و صفا و عفو و مهر بار
کل از این ساقی و چمن کمر	و از این خستی از سمن
کشت بکرگی پروانه است	پوش را در طای سوزن
که از خبر نم کامل حساب است	کلاس خودی از اشک من
از رخسار و اشک و تری است	ایه از خط و خط و خال

و...

استفساری

[illegible]

سجایین کردار مرکان	عطره جوی است در باد طم
سفن جازان بکند تملک	لا غنه ایست بر هوا و طم
سجایین خدای خدای	حسن شکست بر فیا و طم
ملک سرگرمی ریزد و بسیر	برگشت کل انعام از شکوه
لا شده در دهر نام حکما	بول ملکست بعد از حکما
لطفی ازین بصلحت	عبودتین با او و حکما
نار و دل در کرب	نیش ازین با او و حکما
نیش نیش نیش	باید از شای نام حکما
نیش نیش نیش	باید از شای نام حکما
سجایین به نیش	و نیش نیش نیش
راه نیش است که در نیش	است نیش نیش نیش

دل مراحت از سنگ ساینده	سلوه نوحی مال المیشتر
چشم منعت کسی دارد بر	چشم از پیشتر از پیشتر
هر که دشمن چشم تو پر خیار بود	هر سبب من گمان تو بود از تو
هر یک لعل از شمیم او چو	هر طبل پر سوخته بود از تو
نما غرر شفا رشت از دوا شد	راحم تو نزد کرد شفا بود
بیزارم ازین وضع که چو	صیاد و کرد و نام و کرد از تو
جام بر لب خاطر از کین بود	چو مستان که با تو از تو
سیر گلشن کن کارل از تو	مرحم کاغذ بر یک سون و از تو
سینه خیزند سلوه تو را	شوق ای کندی نشین از تو
از سر کوی کسی بیدار بود	کاشف از اندک منت از تو
و بوی مختلف دل بر تو	رو استگاه از خضای از تو

دیوانه میسر مستانه	به خاک سپید سر زخرویی گل
در سایه تو گل بوی گلستان	عمرش در از یاد که مده انسان
خویش را سیر شوقی افشاء به بار	غبار کفک و دل جبهه شکار
در نیمه خاطر صید خوشتر	دل خون شد دل بدو خوشتر
رزم خنجر طایر خوشتر	ز بار منت عالم نشستن
بخت بخت به شمشیر خوشتر	سیرت که وقت بود
بخت بخت به شمشیر خوشتر	وست کرد ای بخت خوشتر
بخت بخت به شمشیر خوشتر	تا زمانی قتل که خار اسیر خوشتر
بخت بخت به شمشیر خوشتر	خیزد کمال خاری خوشتر
بخت بخت به شمشیر خوشتر	کوته گری خوشتر
بخت بخت به شمشیر خوشتر	آه ششای دل بوی خوشتر

اشوب بخروزش ندیده پیر	ترکان برزب کسی فرجه
خوش کرده دزدان مکش کلا	هر چند او کشد بکمان نه کشیده
گوشه نسیب عاشق چار شا	هر دو دست تو بجای رسیده
عاجل خدایا دعا بکن	دل میباید بسینا چون طبله
تا نوکان خندول ای کشیده	سکونده اگر به عشق میبازد
شید را زینبک را زینبک	خوشی طریق مافوق حرمین
راهی مطلق دوست سلمان شیر	خاربه نشان گاه عجب کار دین
دوست کین به کافور حسن دلی	ترجمه بر صفا خدو کسبانی
دوست روزگار نیست عاشق غدا	سینمیزد که کی ز غم عبادوان
ساقی تپسی به زکام پیشتر	در صبح قبض بلبل شکم شیر
گوشه دست خدایا مثل طاعت	خواهد زنی نیاز ز ابرام پیشتر

کردیم اساطیر فراسویش کن	صدیقی رسیده ز شوهر است امیر
از او انجم گرفتار و چشم بستم	ز بحر گشت بار بار و شد کم بستم
سیر کرده ایم ملک و در قیام	مین بستم و عادت تو در نهاد بستم
کرد و در ده تیر بیهوش فنا	چون کل ز غلامی تو بستم
عالم از این گشتش چشم بستم	و ناله کار و به و خوش بستم
در ایامان موج صبر خیل	بستم که به هر سو بستم
با دو فغان و غم عالم نگار	کرد و این غم و غم بستم
زنی زبانی تو بستم بکرم	تا به غبار دل بستم و بستم
وار و دل اسیر چشم بستم	سوشی که دل بستم و بستم
خط از لای ریختان و بستم	جان گرفتاری که جان بستم
عالم از این گشتش چشم بستم	سند و امن کرمان بستم

عینک عزیز گردانده ترا شای	در ملک سلیمان بنیاد و نظر
و لاجرم موم باد کار است	بر کشتیم ز کشتان بنیاد
در میان کشتان گردن فلک نهاد	خدا ایند و بران بنیاد و نظر
زده محشر نهشیدی با فلک نهاد	از غبار کائنات بنیاد و نظر
مکلفیم ممانوز علی عالم	کاشقیر عالم کشته ان بنیاد و نظر
نکنند رسم سوزنی	ز دم زده و در جوشی
چون بخت فدا گوید	ز آتش کس با جای
یا عجب کاین باد	هزار و چهل کماهی
چون قطره بنیان میکند	ز جی کوه کوه نمان میکند
و از سر جی جیوش بر سر	چون دایم مستان میکند
نهاده و از طبع کسبت	نهاده حسیم جبران میکند

مردم

پرتو شمع تو پروانه که از دست من	بارگین باز که داشت سبزه شمع
حسن منور که گمانید که عشق	هر سبزه تو چو گل که گشت از دست من
سیدت این چنین است خدای	دل ز پیش نهالت چنین بدار
حسن از دهان دیکه تنبلی	نکبت عشق و دلدار است
در کفایتی ضایع و سده لاله	عشق او بی شکافین کفایت است
سر میداری و بخت ازین عالم	از زبان چشم گاه به گاه دارم
که چه صیادم ندور نمک از ناک	استخوان بر کفایت ملو دارم
کوچه بی سر راه و عشق نیک	ماه به صد بروج کان به دارم
روح و ان شستم ز سبیل هر شک	گمانید لی که در دلم دارم
رقش بر بند و پنهان جهان	که از عکس زینت آسمان
صبر اگر بدارت مستعد است	ملوست که چون سرور دارم

رقم زده غلامه کرد و صفت گشتن	چو برکب جود از دستش بماند
نقیض طیف علم بر چهره بمان	چو موج منو بود در لبت ان سبز
سیر عشق را چون جود است	شده و در حسرت عینای بمان
ای ای علم سر المان	نیم باز ترا هزار بار
اول باغیان حمار	گلشن را از دستش
با اول باغچه نهاد	باغی نیرسی ز غم غار
نگر وای کل غلام	تقدم سیر نماند
سوز سار بر برون	گری منجی نماند
راحم نه سیر خواست از ارم نه	کلین غم نه سیر غلام نه
راحم نه سیر خواست از ارم نه	روز اول و بعد ام خالی که غلام نه
راحم نه سیر خواست از ارم نه	مسکند از دست غلام نه

معلوم میشود که با خودی	مکمل پسند خال را خودی
ایستادار عکس او خودی هنوز	بکده از ناخاکم تو کرد و مرا دست
ای خیر ز خویشین با خودی	آه تو خواب خاموشی فلان
بدر بند غفلت تو صله او خودی	فلان ای که در شورت با دست
که شسته زینت زینت با خودی	شسته که کونش دست سوال
نهاده شده غرق انضال امروز	عجب فلان ای کاتب کز رفت
ز انچه بویده نه حال امروز	رویه دل بیتان پیرو عین
کسی نهاده فکر محال امروز	جای شکوه غلغله شش جزه از لب
سپاسان خود بسیار و خیال	ز منج شوق تو بر نیزه کمال
اگر بیا که خیره سال امروز	پیر میری مایه ما بخند
منوان و هوای کجی با خودی	مینوانا خست ز سودای کجی

شوقی زویده پیش کشی جو	دل بوی سلیقه از و نسام
لا زرتب من بالی زوید شایر	خنده لم خاکش از و دم از کیم
هم هر کس هم کشت زبانی	می توان کشت خنک زبانی
نشد ز طاعت نیت و لش تر	وید مشن بین از آب نشا
ز لالت ز مبدل ز لالت	کن خجالت شیم کل غار مبدل
ز شرم پیشان و پر کلاه	صده زده ای کلین با جارا
حباب اولم که کشتش رو	سایه خاطر در پاشو غبار
خیال محل پیش می پر سنا	کل سالیه کلان شکستان
یم نسیم که دو سر سار لایم	موش چله لم کل غلطان
کفکوی سنبه لم که میر	کهنی واکشیده لم که میر
و محبت ز لعل تلخ	اثری باز و دیده لم که میر

سهم آن خرد که در کوی دل	انقدر یاد و به ام که پیرس
زهر باجی سستند نادکشی	نهو ای طایفه ام که پیرس
بناظر انس تمام دلمه و سیر	انچنان ارمیده ام که پیرس
ز شرم چه روی داشتیم که پیرس	ز غمی حرمه جوی و رفتیم که پیرس
بسیار که برونیم در از روی	چو کالای حرمی پور انتم که پیرس
دارم دل از غمش چون بلوغا	تا شمع خیاالت کشد شفقش
شع که با او تکیه از روز و رند	نخند چمن از بر کاش مطلقش
چون قدر که برونیم شافت	پیرانه چون میطیبه از دماغش
ما به میشت بر این طایفه ام که پیرس	سند عالم که نایب چون خلقتش
نبشت تا عیال از لوی اسیرش	صد بار امانت محوی قمرش
اسلمم منج آورده و جنتی	نیکای کس که بخت نمی خدش

تو از حسن دل تنگش گل سب	سه او سار گل تنگش گل سب
نفسید کلاه داشت تنم خرم	مر از هم دانسته نقاش گل سب
ز وصف حق شیر افشام	برای مهر و میل نیک گل سب
شرم فرنگ بدست کلاه سب	خون لب بدست کلاه سب
کبر و قدر و نور حله خواه	مرین بپشمین قلی کلاه سب
نقد و خفایان حق او هست	مهر و خفایان حق او هست
غده سیر و جزو دلم محبت	از روی این بیابان سب
از سببم نبویا پیر سب	خون گرم دلمه سرو پیر سب
مرد جوانی پیر از ما سب	در غبار هرزه کرد پیر سب
قیمت کویر نکستن قدر و نام	کاروان خونین بپای سب
شش و پودان خوشی سار	باعث داشت رخسارهای سب

از آینه‌ی نوحه‌ی بزم سحر	خاک چو در آینه‌ی بزم سحر
نکین این حیات شد	عاقبت این حیات شد
پیش ل صبا نشسته است	در کشتی که برق امید
از طبع و عادت است	از جوین و دوستان نمی
سکه خفته است کوی شود	سفر و راهش خیم بر تو
چوین	شعشع این عیارم
بهر درون آن از عشق	خیم و کانی چه
و استغفار و استغفار	بکس و شمع بزم کوه
پیش از عشق جهان سحر	در دل و خیال گفت
کی تواند سوخت بار	از کلام که مکرر
عشق پیوسته در کوی	از زبان عشق
از این که طالع	

شزاری میاید جلور اشش	تجید کلام تمام در پیش
سودا و دم بالنگه است	تکلیف اندر ایم نامر اشش
نظرگاه دل و یاد و است	هوشن کردن غافل او اشش
سر و سوزن بر دانه کمر	اکرمی سوخته سواد اشش
نصفه و خطش کس را نیست	بود در بین سواد او اشش
کرده اندیکه از روی خطش	نمودم هیچیک از خطش
مشق و بوالی کار و ادرا	می نویسم از روی خطش
موجر اید که از زبان مستم	تکلیف مشق که خطش
و در سر نوشت خویش	سواد او در سر نوشت خطش
میکردن کس را نشد خوانش	کردن جدول کس را نشد
الحی طافت سواد و شکرت	بر اندیشه کس را عوم ریش

تراں امدهفت مرد و مستم	کاهش و کفایت داشت
و هم در دم میله است	ایستاد دولت و حق و عدل
سیرت و سینه بدلی	عفت از حق بر سبیل
سبب یمنه قمر و سیرت	مردم و حکم و سیرت
مردی و زکات و عشق و خراب	نکته و زبردت و سیرت
کی ز قمرین است نماظام	اگر کسی است در سیرت
عابد عشق و جوان کردن	دل و جوان و سیرت
کشتی کو و انکس	سیرت و سیرت
از نوم و است و سیرت	باقی و سیرت
که و نظر و انکس	نکته و سیرت
مردی و عشق و سیرت	نکته و سیرت

تو خدایا سیرانده از غیب دنیا	اگر بفرستی ما کوشتن اسفاده
کل که خلد غلبه با پیش	صبح دل با ملک است پیش
در مکه و دین عیار شد	لی بروم دین و پیش
نگاه از کسی ندارد	سید منافی است حاصل
ای کرده نادر و نیکو	حقیقت کفایت
اگر هم بر ای خلاق	سپاه و رسته از پیش
شما از دین و دنیا	ما از دین و دنیا
ابر که بایست که چون خاک	طرح هر موج و با باغ و گلستان
همه مقصود و خواهی کسلی	همه مقصود و خواهی کسلی
ای که بایست که نیکو	بهر وقت و هر جا
حاکم کن ملک و مال و پیش	چون و هر جا و هر پیش

لی شود برون مال توانی	خوبست بخت که در راهی
بگرم ملک تو بخت	سهم لکن ازین بخت
یکوتی مملکت تو	سید پیغمبر کفایتش
مال هم بهر جا	مهرشون بکلاهش
خودش بخت تو	بختش را بطلایش
چشمش بکلاهش	بند کس بکلاهش
بخت تو بخت تو	کلاهش بخت تو
بختی از اسیر تو	که تو اسیر تو
شکار اینه کردید بخت تو	بختی که بخت تو
سید طاعت بخت تو	بخت تو بخت تو
بخت تو بخت تو	بخت تو بخت تو

که انجم دولت نعل بنمود	ز دوی که قسم بر کلاه برید
ای که از تنه یزد و شبنم مکتوب	سلیقه ای که در علم مکتوب
افسردگی خرم جان فکری بکلام	تجربه ای که در دلم مکتوب
بهر همت جبهه دار فرمودش	با یوت و سبکی کلاه فرمودش
که سوز و رنجش کی کردیم	تا کی کیم در سینه زانو فرمودش
دل ناله فرمودش کند به ناله	با سخن کلاه لایق به فرمودش
رفت از دل با بسوی او کارم	شد با فرمودش به کار فرمودش
در اسیر از تو فرمودش	من ملک سر فرمودش
در آن چشمش از آن استغاثه	فرمانده نکلین جبهه فرمودش
کو تاوی به طرف خود رفتی	بگذرد از نظر خاطر فرمودش
جگره بر ساختگی هزار دلی	شعور شوق مست به دلی

زهرم شود بپل بنددوش را	رز و سب خنده کل میرد چنان
کرو زهر خاقلی میرد دوش را	چاکه سستی مرگان تلام
کرو زهر سسلی میرد دوش را	و سب از عافیتش خط کعبه
انهر از لطف کل میرد دوش را	نبرد از سر و پای کعبه
سر پروانه کرد و سبکش	چون چو نه بزم کلاهش
سر اشکلی طرف کلاهش	ساراید شبی کر عیسی
کوفه دست سب کل و سبکش	باین چلی کر و سبکش
ارکین گل بلع تویش	ای چشم و رخ تویش
کله سب و بلع تویش	از دایره سب و بلع
اینه و سب و بلع تویش	سب و بلع تویش
از دایره سب و بلع تویش	از دایره سب و بلع

او در صدمه چشم صباوش
 عشق بر زنده چرا کایا
 آنچه باقی است عشق
 صبا در نامه بنده کرد راه بابوش
 صبا و چشم ترسای حل بخانه
 دلش از یادیم کلاه سخن
 سبازم گلستان گلستان
 نمی آید ز سر هموزگان دل
 خرد ارق من و فلک دور و
 سر و کارم بطریق عشق است
 در دلم منوش معطر کن با جود عشق
 آتش باز و باقی لوش
 عشق بر زبان صبح سلویش
 صبح عمری که در مسلخ است
 صبا در برده پنهان نبود از لعل و
 کجوشه شور محشر از آسوش
 کوه در چون سیر ز غباران
 غبارم کاروان در کاروان
 نمی آید ز صدف بر زبان
 بر ستار دلی ناله ان
 دل من کشتی است و یلوان
 سبازم گلستان

<p> کجوان کاری سو هیچ خوش بخش نامکم خدایت نامداد کزین علی و عیسی و محمد و حسن تا گل زدم تو را و نام که میا این خوش آن لغت ده را که خوارم به خاکم هیچ از جانم نبرد خوش آن من و جانم یک نفسم به ناله کلمه خوش و یکم من کل چه یکم خط </p>	<p> فعل خود این نشو خوش زوت که بود اندیشه خوش تا این عالم و این ملک و این ملک غیور زاری حیات خوش طغیانه و کلمه خوش خوارم به خاکم هیچ از جانم نبرد خوش آن من و جانم یک نفسم به ناله کلمه خوش و یکم من کل چه یکم خط </p>
---	---

عظیم و فضل گشتیانی خودیم	ایم و خاندان او پرستانی خودیم
حسن جدیت بی ازار ماکم است	دوره بریم نوده سلماتی خودیم
مرا نجات بگذری کرد و رشتا	دور بر دار منست پیشانی خودیم
حیرت زنی زبانی نادر و شاش	رسوای عظم از غم بیانی خودیم
من را اسیر نکر و از راه بران	ممنون بجز گشتیانی خودیم
مکان که بود رشک مستی ایم	لاف هرگز ندواص صبت ایم
وصل اگر هستی که ملامت است	بیس خیالت که هر اسی دوست ایم
چون ثابت نفس کلیم ششم	بعضی بی تابی بیایم و طفت ایم
شما را سخی با نیت نیست	ایمعی ملک ایش دوست ایم
نامی از عظم و اوست گوش که ایم	بکار ناله از لب جوش که ایم
از این بزرگ و بیسان بیجان	دوست زهر غری خوش که ایم

بر زخم سینه جان بیاں شد است	دل زده مهر سیت خوشی برین
ز آن سپید لبتی است لعلی بر	اما چشم جام ساقی نوش
ز کی خوشی از کی می شغری با	الکی آب کل احلام دور ایاری با
غبار و غصه پیش زینک است	کنده مست او عشق استغفار
غبار و غصه پیش غم غم خوش	چه باز ماند ز زمانه خوشی کس
کشته و تیغ بای و سلی غم	کو به چکان سخن از کلاه خوشی کس
که از بول قیامت رسد بفرمان	تعب و غم کینه خوشی کس
گفتند خواستیم بفرمان	چه سیرالک بر مشرب سالی خوشی
از بول یار و اسباب غم و غم	ز کس کردم ای یار و اسباب خوشی
با آن بر قیامت خون بود هنوز	که بفرمان غم و غم خوشی کس
مهر و زلفش کمر کی خود ستود	بکس آن غم و غم خوشی کس

عقل بی ساحتی بوی گلشن	و نقد کل که ز نظر او تو چیدم
ای رفیق که در هر حسه که هر جا	و اسی که در هر عقل بر چیدم
که کم مسیحا شد و خلقت داد	چه قدر بر سر عذر و تعاضل چیدم
بروه بر روی دل از غبار کشم	چه کلاهی که ازین کسل از کشم
چو بری هست بر دم را که بکار	خویشان خوئی از توئی بر دارم
عشق نهان که در کفین است	تا که در برده نشسته است
سایه یافت باد در تاریکی	یک شب بخانه و صد بر یک
سعد شکست ام یار	مزل ای شوم ره زانک
ساق نامبر و در چشم شوم	مردم بر ملک در زلف مبرم
سزاسر و از آن که در جگر	از غایت او که بر او زهر
بزرگان بگویم بهی که کمال چیدم	مهرین کفش بر تن ما و علم جامه کشم

بر کسی که از کلام چشم بر کارش	که خود هر قدر بگوید نظر کرده مرا و
نشان کردش چندی گفتی حلقه	که خود را بسبب ندیدم از خود
کل حد بر کن و در فعل نشان	نمایم و این خوش غاشا سکینه
ببخون مکه بر نشان کشته	اسیر تخت کونیا عیش و شاد
سید خورشید و خال انار	شیرین لب و سر و شکوه
پروانه سبزه از کاه خورشید	نشان بر پیشانی که در کاه
سبزه سبزه و شاد	غبار شده از کاه سبزه
مبارک و در کونین برلی	خزانه دل و سینه و شیشه
که از کونین مرشد است	منو منعم از کاه و شیشه
طایفه میخورد از کونین	چرا که منعم از کاه و شیشه
و در انستی قمان کمالات	بیلی و از شهابان کمالات

در سر کوشین دل فرشته	از برای استخوانم کوه ایم
کشتن از این منید ام کجا	من استخوانانم کوه ایم
بر غنایین غنایین	ظن نام و نشانم کوه ایم
ولی در دانش حق بخت نام	بر صید هر سر و کلان خوشه نام
فاوده ام کف غلکی بطلب	برای حاصل بسکت نام
و حش از جای بر دوطرکاه	سر صوا و ده طوف کلاه
چشم لور ام و حلقه و کلاه	کرید اند صید ترکان
نقش مال بر چو و فله کلاه	نام نام و نموناب
فی شعری بایست قمر نم	ایزد هشتکی خوش جواد
دقی سده دل منو و شاد	ایک شمع و صفت سدا
کلاه سایه و حش صا	زوق در دام طبع

طریق شغال هم بره می و ما	تمام ملکیت ما خدا و است
نکت بودین ظاهرید او کران	که نکر کشیدم و حق می بودیم
فاضل نشیدم ای حسابتم	از خوشی که نکر از کجاست
از صفتی که نکر از خوشی	از خوشی که نکر از کجاست
در یک نکر از عالم بدین برهان	بما را حق ظاهره که نکر از کجاست
در یک نکر از عالم بدین برهان	و بدین آن ظاهره که نکر از کجاست
و نکت بودین ظاهرید او کران	در ای کسی که نکر از کجاست
در شان جان بین کرد بر آورد	که نکر از کجاست
نه نکر از کجاست	بر نکر از کجاست
صد نکر از کجاست	در نکر از کجاست
و نکر از کجاست	از نکر از کجاست

چون گفتگی و کار میباشم	کرده این همه غلام میباشم
گفتم از علم در کس تو باشم	فصل خطای میباشم
انقدر باز تو مشغول نیام باشم	خواب نام ز پرده میباشم
تا چون سوختم و سوزان باشم	از شعله و آتش میباشم
تا فلان آن جزوه معلوم باشم	باجون ایضا معلوم باشم
تا از هر دو عالم آفاق باشم	باده و صندل و دانه میباشم
تا نام تملی میباشم و ساعده باشم	بر کباب و نان میباشم
تا در هر یک عالم کار میباشم	رفت و برگشت میباشم
تا هر روز نامی میباشم و کار میباشم	بستنی و غنای میباشم
تا هر که اندام من و چه میباشم	مهر و خورشید میباشم
تا کاتب من و دولت میباشم	عقل که اندام من میباشم

رسم و دست پستی ز سن پستی	ازین کسری باعد و چیدیم
خدا را شدن کلام اول است	شور و غوغا و حسرت و حیدیم
مرا طایفه را در بر داشت	ز باطن ملک و بتو سپیدیم
رنگت بر بارون کشودم	از خاطر مقدم حاصل کشودم
صبر ای خدای دیدم اندوه	بسوی خود نظر نفاش کشودم
خودیم خود خود عظیمه بودم	از ملک تالا کردل کشودم
ز قلم کلامت بر آمد	چو پیشی برین قاتل کشودم
خدا در درگاه اوئی گل شد	پروبال عظام دل کشودم
در چشم دل فریدم او بود	از نظر حقیر حاصل کشودم
اسیر از بند پیش من است	زبان چشم و دست لب
ز جنت را نیند ما اگر نمیم	از ان جلوه داد و تملک از قهر

[illegible]

لایه را در جوی چشم فرو میگردانم	شش جهت واحد دل خود
و ذوق طاهر که بر او این بودم	رشته دفتر مال و بر تو میگردم
چون در این دلی ترا پیدا کردم	چقدر ناز که بر این خرد میگردم
دل چه بدعت به منی ماست	چه عالم که شش کاف و میگردم
کی بخواه شش سلسله شش	دل سبزه سبزه در زمین
سو او دل ز تارهای نمیدورم	تا نماند منی حسن چید در چشم
ز که باز تپانده خنده کلاه	در لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
تا کی درین جریب است این خرد شوم	اگر هم برود دل قبل از یاد خود شوم
این زار و جلوه در چشم من	بیت زار و در کفایت خود شوم
لی گاه می دهم چه میدانم	شوقی مشرب به خوار میباشم
لی تنای سر زلف تنهای	بود و خود گفتن لغات میباشم

تا دیدم تکران تو دل سینه جان	در نفس حسرت بردانه چو سیه
خط ازادی دل شرح گرفتار	وام در سایه پرده ایوه سد ام
دیده می چید کل این غایبی	استناروی چکانه جیه سیه
در ششم غلامانم دو جهان	کینه عاقل و درانچه میداستم
حاجا با عاقل خود و سستی	کو شمع مار غده فدا دینی
کند نرید که ز مردم دای کشم	همه با سوجه ستم تا نفسی نه ام
کرده ام تله درون می پندارم	کو ز کله لکه کو هر جی باغیه
عجز و عجز شتر سیدیم است	عرب سید کچه فریاد سستی
فی ز طلق چه در صفت غن	بون بخترا و جوی بوی بلور
نمل ناله کنم فاخته میل را	ز غوغوشی غشی و غشی اقام
نشد موم ان بزم زلی تالی	بال جوازه زیر و غشی باغیه

سرمه مخمور کز خاک شدم	ز خاک خون نشسته خاک شدم
مزه جهم ندیم و خاک شدم	خاکم کز منور و بدو دارم
خیزد پاشش از خاک شدم	اول عمر ما بود فانی بود
نور میت در خاک شدم	بناست می نور بود
خارج از قید شکاک شدم	ز می بسیر و تیز و دارم
کشمیم منور و غنی شدم	صبری که شوی که مهر است
استوان فلک بودم محاش	میزد مهر که تو جان می
غال کبودم و منور شدم	عاشق سواد بر آتش شوم
در بحر کسوف و غم شدم	سخت تمام ملک بود در حاکم
نی بسطت زنی که می دارم	ایمان از روی یاسه دارم
خاک سرمه جهم سک ز دارم	عاشق اینده دل تو را دارم

دختم از دود اتم تو را گیستم	بسیار از آن تنه و لاله گیستم
گاه خوشم بود که خاک مالیدم	انسان کوی نمیدانم که گیستم
و عقلت از من گشت برجا	و دیدم ز شعله بدایه گیستم
میش این صوفی ظاهر چنان	شعر خود را ز کلام چنان گیستم
سوز و دوس را بسیار کد را	در کسان افتاده بد کرده گیستم
بخت تو ای کس خشم تو	مسیر را که میدانم چاره گیستم
که عالم گسسته ایم و کلام کرم	چاره در دلم بجایه بد کرده گیستم
شعیر مار کسین به دود	بگذرد دل نمی چو شاکت گیستم
بوده زیکه باین کل برآرم	و مار از ده ز کار دل برآرم
شبه زکاتی گسسته ام آه	سر از آب چشم من گسسته ام
اسیر از بند صانع خواهم	هزار بار از ملک دل برآرم

بر کوی سیم

سینه خاتم بادیه کوه سلیمان	و خدایان در راه جز نشاندن
شمار از خاکستر صندل است	حرفی از نیل است چو کبریا
کره الیست کل ارم برای	کردم از جان منم غریبه
سستی دارم که بخورم	ساعتی از نیل است خدایان
چو در صیدم از کین کمان	چه بخواهم زانم آن پارس
حدیث روح را طغیان از کین	میخیزد کسی من کین
خطیم های در کین خویش	خدی نیلیم از سبیل توان
زمانی هفت رفته باده سیر	برای سر کین دوم برای
چون در کین نیست خطای	بر نیل کشیدن خطای
آواز اول من اقامت	یا در توانا کشتم
آواز من در اقامت	یا در طلبت کمال کشتم

کامیاب بود که از دست آن کسی	شسته و حاصل و جوار این جوان خوشی
نمیگذرد از من مرز پستانه	معلی معلی مایه شمع شلی سرگشتی
نمیآیدم چنگم بفرودم که درسا	از کس جبهه پستی شتر خشتی
اسیر بزارم و نامم مست	بی از سایه مردی مدوی گشتی
تا در پرت آن نفسی بدارم	گشتم در پس و پس فرما در ختم
چرا می نماند او بود و در هیچ	بجای کند اندیشه با او که فرم
ما هو می آن لبه گفت شوم	حرفی که شنیدیم از با و گو
و در کتب بیخفی به از و کرد	بیج حلویت سلی استاد کرتم
ناموشی طمانه با دل من	غیرت و بکار کاری ز با و گو
آن سیر سیر که در دلم گشت	زخم از دل می به غمی میلا گو
رشفل عشق نه انداز و مانع از	عجب که گشت اسم کلام حریف کرتم

جان کز چشمه اسرار است
 ساقی این عجبون شوی
 احسان و مال و حق نقل کن
 کز دست و کفایت کفایت
 که از خدمت حق کز خدمت خود
 در عبادت حق مشک کاف
 بی نیل است مالش از
 میوه از او بهی کو قافی جفا
 و عباد که به نام حق است
 و شمع که در دستش از نور است
 که از مال و از حق و عبادش

چه گوید رانید نقد و ازیم
 خرد و حسن و حسن و ازیم
 حوت که در از سرش ازیم
 این که از این و حاصل کن
 بیک و دیگر و عبادش ازیم
 از حقیقتش از حقیقتش
 بقای و بقای و عبادش
 از او بهی و عبادش ازیم
 کاش ازین نعم و عبادش
 کاش است و عبادش ازیم
 عبادش ازیم و عبادش

نمیدانم تو که ز غایم کی گوی
 چه کنم تا تو را در غایت خود
 هرگز من این سیر احوال نیست
 و کجا که در این حالت عالم
 خدایا که در غایت اختاری یاله
 تو حق تعالی که در غایت خود
 غایب من شدی که در غایت تو
 بگو که حق تعالی که در غایت تو
 خیال کن که در غایت تو
 تو که در غایت تو که در غایت تو
 از غایت تو که در غایت تو

دوستان صیاد و در کوه مرست	کرده ام در خاطر تکم بر جی بدیل
خودنقش بندم از عکس	سکه با صفای دم کاسه یک
بوی این مالکین شکرش	بیدار دل خودم بنام
مرم ششم به لای زلف افسانه	خونش از دیده چون بهار
در زمین از زخم شتر افتاده	اب بکر و کشت ماد همسر
و اذاعه کشت اعتبار افتاده	انلی پارس کسار و کیای
استن به اصل یون سار افتاده	دل جراح ناخیاں دی افروزید
حکمر از پودان بر عالم بخار افتاده	سجده باشد ملک و کعبه و نام
چون شهر تم کل کرد از عجب	ریاض به بلبلان زده و مردم
شود و در تنم ز کشت اهل کشت	کازانک کشت و کشتی از کشت
ز کشتن کس ز کشتن کل عجب	خوشتر تنم از روح جرم لنتان

خدا در چشمم زای پدر او	از او یکی تا غلبه من
بر تو سنان در خنده	شراکت تیره طباغی
من هم از طباغی انداختن	در دل شکست از مردم
راستی که علی بن ابی طالب	سید محمدی خود سر
شوی چشم تو از چشمم	دل منیر از دستم
اشک منی که طالع جسته	سپه‌ایم با هر نیکو
باز منی که سنان	دل منیر از دستم
پس از منی که باطل بر دارم	ولی که دهنم را
این سنانی چون مردم	در میان خویش
عظمی که بر کوه	نوازش از دستم
حکوم از طالع کوه	حیات من بر طالع

در منی

تو نگر می آمدی را کله از رویش	حسبی سینه صافی می چای چو کیش
توفیق یکی را سمار خوشی که	کردی خوابم ز روی کل
نظاره عالمی را تو از خوشی کردم	پراسید شد دل اسید شرم
عینه شکسته را تو از خوشی کردی	کردی جوهری دوز می بخت
نام کسی را سمار خوشی که	نی شکسته شد دل به خوشی
که در جامی دم بوی خوشی دادی	ز خوشی من در بر من دادی
خادم نشنید چون جستن بخت	بخت چون غمزد بودم لغو
برکت این بر تو دادی و ششم	هر یکی که نظر از تو چشم
بشارت شد بر تو دادی و ششم	که از تو بگویند چون کشته شد
آن منشا غمزه و نوا هم	از دل مستحق غمزه و نوا هم
از آن سار و دایه و نوا هم	بخت و نوا هم

ماطل انهر شتت بیاورن	اورن طرا و ضرر خم نمایان بشیم
شماره اطلاع ندایم این	اگر ندایم اول طلسم و خطرات
در دام قفس شکوید و ندایم	و ای نونوتی میاوندایم
یکمینی در خطه کرد و نوکنت	بر مطلع از هر دو جهان یاد دایم
در دوران تنگایم	منصب اسبعلی دارم
جان خود بفریاد	یکمیز باد حسابی دارم
فکرت بر لبنت	مهرین جان فشانی دارم
خون دل بخورم بکاست	ماوه لرغوانی دارم
سربک بر شمع باطل ایام	ول صبر قنات غافل ندارم
در استعد سستی کند با ما	میکمل کمر بر تو کل ندارم
و کدای اظهار خون شورم	اسیرین ابرام طبل ندارم

دین من عالم و نعم سالک زمام	بر نفس منکر سبک دستم
با خیالت و غلبه کجی زانی	دیده ام برک لی زینده شام
در نظر گیسو زانم ز کوه نقد	که دو دو جهان علم امانم
بی نیاز از دو جهان شلم ز یاد	از زور و دل غلبه کجی زانم
شوق تو خیزد از چرخ جانم	بسوی محاسن آفرینانم
بر سبلم منور از یاقوت کاس	چون سر سبزت بلیانم
خضر و رویت بمنام	لی بکی لغت کلستانم
خیال تو از آتش منورم	در آتش کاستانم
شیر ام کعب کل سر زارم	خود و عوی عین و برینم
در دسکاهان میکش کجی	خجی بدشت طالع و زینم
اسیر از د عالم از ان سکر زم	که یاد کسی نقد کفر و دینم

نیال چشم ترا در خواب دیدم	هم که تو بیدار میمانی گناه دارم
شود که اشکم مخزن انقباض	میرود و میرانی گناه میدارم
بر آن کجاست زینت تو	از آن شکستن طوطی گناه دارم
کان میر که در جزایر میجویم	بسیستم برفی در زسباید
بسیستم برفی در زسباید	یکن نه مسرور و نه زینت گناه دارم
خود را در طرز آن میباشتم	که از قیامه شش قسم اگر دم
کردم بیدار غمت در شامگاه	بکی افشانی لغت را از باشم
از نسک جوهرت جابیه کردم	بیکار میباشم تیرا نشانم
که دیدم شامسان طوطی گناه دارم	بیکار میرانی جود و لطف دارم
سوادش در حجابی عیان	بیکار چشم عشق و لب لعل دارم
کلی سایه باشوی ای عطی	جبار سر زاده سردار دارم

اسیر از بی محبت نهاده شود	طاعت او را در بی انصاف کرد
دشمن را دوست نامیده و حاجت	سازد و عدو را دشمن سازد
چو قدر و سیر و مال را بداند	در صفای تو این قدر سازد
مال کل این چنین است	همین چنین در بی انصاف کرد
ستم پادشاه بر سر ستمی	سنگ ستم نشسته بر ستمی
رفی بگوشت و خور و نه میگوشت	دستی بر این و آن بود
ما دم پیش پادشاه و ملک	از تو به تو چه ایدم به پادشاه
همین که از جبهه پادشاه	بسیاری نیاز می کنی
بود و میوه هر مردان	همه از دشمنان دشمنان
سپهر از بی بی نامش	چرا پیاده از شهر کن
خواندنی در اینست	نیم و اندک از کفایت

در این

دانشم تاملت به کل پیش	بر چنانی دایره از جوی کسری
عدم رخنه می خیزد پای سزا	زیر یک کسری و جوی کسری
بیا بالاسو نند و با شکر	بسته اند چه میگویم چه نیست
دل را شب و روز رطبه دارم	یا موقتاً لغت و کردارم
ستاره بیک شعله می خضم	اگر شش سازی باز دارم
و سید استخوان می خنبد	و ای که کوشه حکم دارم
خراپه بودم عشق را سحر خیز	بغیر از محبت سحر خیز دارم
کجا ان دشمنی باید نفی خیم	ول حوضی که بدو اشم از خود
عز و طاعت از دست رایت	شکست تو بیاور کار انصاف
سر از پای محبت دارم	ول از سامان محبت دارم
انم بازوی عزم و تکل	بر اشتهای غیرت دارم

زودان که دیدم با و کارم	برخ او که چو بگره شد سارم
حاجت بشن کان فخر من پر	کلاه بخت و دل صاحب ارسم
چو بگویم سحر است از این ام	که آن سوار بر بار و دو بار
خسوف و زمین این چرخ از پای	برکت است عشق شرم سارم
ای عشق تو کی ایستای	مین بس است خود و بار
حدیث و مکر چه حق و نام	میفت است که از تیغ ببارم
چنین که لم انتوی کوچه و دار	جواب نامی ز پر و زارم
حرام طاعت می علی و حیان	اگر نیا که کسی را تو زارم
ای سحر و جادو و این است	نمای ای دل تو نشین زارم
چه سوختم که نام دل کتاب	چه خودم که نام کل و ثارم
جواب میگردم از دل که	نیچو که پرستان - اوقات نام

نسخه

سواد شوقی طالعش در دستان	ز کس کل بر ایند کس است
عده هار شوقی که گشت و گز	تشان که شوقی انداخته
سیر ز کوهی طالعش در دستان	ز کس کل بر ایند کس است
خانوش شمع جلوه در دستان	تخت که در خلوت انداخته
از فیض دایه این بن خاگشت	تنها از صبح راز خبر و در گشت
ساقی بیا که تماشای خود	ماند رشید و صلی پروا گشت
پار در کف چشم ز نور و نغم	و باغی از گل چشمانه در گشت
میز مسی جام جم کف	خبر و درم و از غالی خبر و درم
ز سیر صلقی و در حصار و کاف	ز کس کل بر ایند کس است
سیر از اطلال بنوا نهاده	در من که چرخه و سیر و نهاده
و لم که گشت سر سواران	ز کس کل بر ایند کس است

چو ما یکست در بخت کائنات	شرکت کنم بر ستمگر و غلام
و طایر بر آتش و دستان	چو شکوفه است کنم بوی گلستان
بخت لباس فلسفی دانی کرم کنم	از او کس نه بال جهان شکم
تاالت شمار جو و چشم کنم	زده ساد سحر صد و نه ایام
صفتی بزم که زرق کی می کنم	سستم و طایفی با ناز و نیش
زین پیشتر کجاست یقین و حکم کنم	دیو اکی جواب سلام نمید
نقص و سینه چو غنای و نقص	نکود و بیعتان و نقص و نام
ندارم لاله زار که در پیشش	سر شکم بر ده هر جا باده و لاله
که چون شکست و غایت	چو اقیانوس و سیرت
ولی چون سافو سرشار و دان	عفی رکیمن تر از کلاه اردان
کلی و سلیه هر خار و دارم	سپهرام را محبت با جان

مثنوی

[illegible]

مایه سیرتانی سلطانم کند
 دین هفت است از این راه
 و تو هم بپند که چرا دست
 ای در سر رخسار دل رخسار
 چون برفت ملک کین شوم
 ملک بجای من شد غایبی
 مایه صیقل کار خود بیان
 کشش ز دل چون برفت
 برای سلطان نفس زینم
 مسکبه مختلف صیقلی
 غی بی خنوی غی ای خنوی
 دل خنوی هم سیرتانی کند
 فکرم از دوری قسمت کارم
 خدایتو هم در دست کار
 نام نیت جفا و است کار
 مقید به سیرتانی
 خون طبع و غی غی
 که خطه و حق طغی غی
 تماشا غی غی غی
 بر ما افتاده اقبال غی
 جل شکر و کمال غی
 بکدام است حال غی

محمد زاده از چشم چشم	محمد زاده از چشم چشم
مراد ز نویسنده زوایای	مراد ز نویسنده زوایای
منه بدم چه نه داد و بخش	منه بدم چه نه داد و بخش
میوزم باب معین سلیم	میوزم باب معین سلیم
لاف اقبال سلیمان و غلام	لاف اقبال سلیمان و غلام
کچون کنی سودا و نقی	کچون کنی سودا و نقی
برعسز تا کشته غلبت ایلدار	برعسز تا کشته غلبت ایلدار
ای خوش مولی مبارک از صبر	ای خوش مولی مبارک از صبر
مصلحت فعل کشت باو ای قوم	مصلحت فعل کشت باو ای قوم
نار و خاک رک زری کرد و	نار و خاک رک زری کرد و
مقال لغات قضاوت	مقال لغات قضاوت

داس خیزنی میان تگست	ای سبیل خود و او سبیل خود
بازون ل غبار غسل سرشیم	مکوب سبزه کعبه نشسته ایم
و چیده سحره سبزه مال خال	ظاهر رستم و باطن فرشتایم
نظر کش دوم در منزل تراوید	بدل که ششم و یکین دلی تراوید
و نیز فی که نام ز شک عیم	بدر کش ششم سبیل تراوید
و بریم تو وضع طی سخت عیم	خون کوی تقسیم و دوست عیم
معصیا بر درکش کش فکته	زین حلق جدا کرد و است عیم
اسان را می اید سیر کز دلی	دل مرده اید قضا عشتانی
خود دیر از است تگست	و انما داره دل طمانه ترا

بدر کش

پیش بر خیزد من کس معجز	همین کار را به باران می بارانم
سر اباد و مدام و دل تنهای می	چیز بدیدم شغل تنهای می
اگر گستاخ می فزاید کلان	کسی پروا می به چه پروا می
تستائند نیزش نفعش هم نمیکند	تا نام آید در دم که سودای می
مبارکین بر این سرش می نشیند	خود در سر جوی می سودای می
نغمه دل را غدا کار می بینم	دل می زخم می به این می بینم
عیشم حل از نوکتش می نشیند	خاک می افشاید به عالم می
عنه یقین از کس نمیشود	نور و ال ملک می
منم که نفعی از نداشتنم	منم که خوشی از نداشتنم
خان فریاد می شود و ملامت	که سوز می دل ناسته می
ز غم عده شوخ نکند و خند	عجب می کند کل از نداشتنم

نور

خانی در شرف آسیرین	از هیبت آن اوستاس
در مقامی شریف بر خاکی	آید و چار او غم دل جدایی
و اسرار سنائی در کاشانی	خوشی بود بر خیرای سبب
سینه چرخ سید نورانی	در شکستش دست سبای
کارم از غلام و غیر دارم بود	دور کردم تنی بشای سبب
در روزگارم و عمارت	بایستای را و ازادان
کل طعم از کعبه بوی کرم	و نوید از دزد و جی کرم
کر بر نسلش و من توانی	جوی بخشش من چون سکر
اسیر و دای شریف دارم	خودل سر که گفتی کرم
ازین قول بر کار بر مستند	بر کارم و کس بر شایم
و میوه دل بود از کعبه	خوشی را که برانش کامی

ای بنیاد از آسمان تا پای کسای که
 با او بر نه و شست حج آید
 به اقیانوس لایس و در شایسته
 به ایام و عرفین کسای که
 آتیه با او نماند و در آید
 از وی چراغ فاطمه بنیاد
 ز شورش و شوق بر کونخ از شیرین
 گوید هم فرق تمیخ و در بر و کون
 مرا ایندول خضر راه سینک
 بر تنم کز ناله عشق و ریاضت و رام
 و اسن از گردن خلق بر ستار حیات
 باطل عشق شد از عید یار
 سوختن فیت و معراج و طایفه
 بر ملاوس جواد اگر آتش
 بگنجد هم بر غم پاکت و خفا
 طویل نیا که با تو صیفت نمود
 بر خیز از سر بر سر طایفه
 و دل سوخته را از نظر ملکین
 و فیض شاه و طایفه
 اگر بر کرد محبت چه بر چنین
 زیر شفت به نام حج مری از طرام
 چنانی چون بن نفل افرا

مست سوادگان و دوزخ گاه	حاکم بر ابرو برق را گشت گدازم
بنام خاک صبا و خیزی کینه	بال و پا از انبساط و چون نام
نیست حاصل کفران خشم بر غلام	در زمین سیدم هم میفرستد
و خست و دیای توکل بر بی وفا	از خاستن بخت و تر افتاد
بر باران شرر کرد مال حق	در هوا ایال عشق از یکد گشتاد
لاری دلم ز کلاه جگر بوش بلام	انتهین جویم ز جگر خشم نه شب
نعل باغ خرم نم گفت یکبار است	بحر مرکان از گنا چشم نه شام
نعل سیم ندارد حاصل خشم خشن	از نهال خطا نند شرع شد
لیست نند از حق و جان	نور سیم در سینه خرم نه شام
کرکان وصل آن نامهربان سیم	می سپرد جان و صبر بیک نام
لورده رتا بر می بست غم گناه	کاهم کر سلف و خود جان سیم

میرودم آتش عالم از دامن آتش	کز جنت مهر سوتن سوتن
کوه آتش کو لغت را با سپاس	دست تنگ بکوه دانه
مهر آتش را پیش از دانه	بکوه خور آب و آتش
سر زین بر طبع کر لایه سوخته	با عشق دوسه که درین
زخم تیغ در سایه پال	باو آتش خنک است
ایستاده مرا از شوق رسا	نماند بهر چیز بختش
هر نفس تند روح افروخته ای	کوهری درم خورشید
خون زرد بر آتش خورشید	سوزن کاری شد با عشق
شوق بیدار و تلاش	هر زوق قتل و زخمی
باید خودی نیاز آمد ای	از محبت رسوایان
روحد ز شوق بر سر نشان	شوم اما دوست

دو نیک فال مستحب الکی	از غیر مستحبی استخاره هم
آورد خلیل روی تو دیده گزیدم	کل مشک می بود بکرسان بام
خوشبید و عارض اکرام	شرفه کرد و روی این استخاره هم
درست است که از روی تو	کر گلشن گرمی بهیم گلشن مریدم
سکن من سواد اعظم کس است	بچه احوال خند ز لود و دوان کس
لب تر کوفه از می سستی نایم	وانغ تو کرده کل بکر جان نایم
از بس هم خوی تو دیده گزیدم	کبک و بخت تراز خوشی نایم
در کستانان لعل خون حیا کس	مانه لال و انغ بود هم باران
آهوست دل زو من به بکشد	صد رنگ کلاب از کلن خا کس
کوز است بن شکره در شبن	در حلقه زنجیر و نسیم بار کس
چه از سکه شی خاطر اندر بکشد	که چون شعله کج شمر و باران

تو بر شاهین بختی	دل بر روی آن کلاه میرانی
سبت سبزه نوار و گرم کشتی	چرخ هستی طالع غیره بختی
بجایه ابدی سوختن مبارک	سختی نایب مبارک
در پشت برویم کنده ساری	کسی که دلوفه است به سلام
رؤسست مشکوه ارم چرخه	و قار لو قوار و جفای و دوام
جهان تغافل صبا و کرد و خا	که ناله ام نشد است کوشش
بیر سلسله ای عشق سیدنا	که دور از این خنده و لب
با حسیب المومنین علم انیت	می نسیم کوشه نایب و لب
نیکو ساز است بیدار و دوت	جامه ای جو بار و لب
باغ فاصد رم کون و لب	از دست نه اسبای سلوک
تقریر خوشی بنده کوای عشقم	شونده یسان تکلیبی عشقم

از خنجر زخم کل طهارت توان چید	در لوحه کعبه در سوای عشق
هر کس که جراتم در خرم گدازد	شده کس از خیل تماشای عشق
بچند دیر تو بودی اندوه و غم	از زرق بختامه تازی عشق
مهرای خلد در هر کس با	مهر است بخت تو در این عشق
در این خنجر توان نگاه داشت	سبب صافی این بهشت
و قافیه ندیده است	نیا آمد به نام شقایق عشق
در چشم و دل بویار عشق	بخت با آن مای عشق
دل پر جری دارم عشق	ندیدم چه سکیم عجب عشق
شب که خوابم ندانم نه بایم نه بایم	بجای تو شد و در غلبه عشق
اگر همای بودی و اگر سگ عشق	صلای منم ز دل جری عشق
بر آید و منم دل را عشق	شربتکی از عشق منم گشت عشق

دورم هم رسد اول شبید	چیزی زدم چرخ تو نشینم
خون خبیث شکاری ز طبعم	بجان رسیده غباری غبارم
مرا تیغ نفاقل بمنزله ان گشتن	شید پر شمشیر کان خد گاهم
اسیر باغشید او تو مسیدم	چرا کرده تو که نرسنه نگاه تو ام
تا در پل تو سکن گرفتیم	هر خون بکناه بگردون گرفتیم
مرا سید سپهرم ملک انضاد	راه از کشتن زینت شکر فیم
ما به تو بد گفتستان شکیم	ما زیار که همان شکیم
از نصف طاعت بد گفت	بوستند چو رنگ سیران شکیم
آهن تمل تازه ایم که از ننه دهم	مرا ناده چو زلف بیا که شکیم
ای غنچه ایچندی خشم من	نشاخ کلی کر کلان شکیم
ای بعلته بر جا که لب جامم گرفتیم	از کر به ستانه کل جامم گرفتیم

از خون دل اصل بود لب لب	بر طایم که از ساقی ایام گرفتیم
بختیال کرد یک نفس جان سپردیم	درم شوقی نوشتم لم سالان سپردیم
آزماز بجه اصل دل شود دردم	پارید دل بر سر خار نیلانی
ماوراء برمان سیم	سلمان شکست ایام سپردیم
کسانی بود و نیست	شوق نویسان بر خفا سپردیم
دادیم جهان دل	چیز که خردیم در کرد و نمودیم
سرمه چیده ز خیر سودا نو اندیم	وصف حال خویش زینان سپردیم
آنگاه بر دلبسته کی سیر و کجلا	بر دم از اینها شکستار نو اندیم
چون خطا بمان نهادم اشتباه	ورس راق محبت بلسر لاله اندیم
کاروان لشکر از تقابل خستیم	برق تکان نام از ناراح طاقتیم
خیزد شوق وطنی اخبارم	صد خون گرم دایم باغی

دور باد اکتبه لعل که چشم بداد	صبر ایامی که از غمزد و لغت
که اسیر چشم و کای صبر از غم	هر چه از اول می بیند شکر و کرم
و بدو دم و رخ لاجرم می نشیند	صبر ایامی که از غمزد و لغت
و اینی کلام است که درین	عاشق می شود هم سبق غمزد و لغت
سر که مستحق عشق و صفت	از کج و غمزد و لغت
با نشین زبانی کردم	مردم و زندگانی کردم
از زواید که در غم	زنده نشین جانانی کردم
کرد از خادای گشتم	با طاعت معنای کردم
حرفی بود و چون خوانم	دعوی که دانی کردم
یک صبحی زدم ببار	نصیح را باغبانی کردم
هر جا باردم و در شوم	در وصل جوی کردم

در تنهای مرا سیکه مناسقم	ساز و نسفتن بی طبعی دم و سیراب
بر تنم هر سر سوز بود زبان کلام	لمحی کرد که در انش مل نشام
نشب بنظر در سر برداری بود	حیدر که نگاه نو که در خواب
خواب چشم زاکر و نشین ام کنم	بیک نکه بن در خانه کیم
مرا در نگر که عشقم کاکی نشت	دو دیار بود و منوم خوشی سلام
جدا بود و بود و ساقی کلام کوشش	طیب خودی عشق و این نام کنم
ساده مل اس بار زه و نشین	چنان عشق که لازم که می علم
عقل رو زده اند و فکتمش	خود زدم و چشمم و در چشم
خون گرمی جابوید و مارون	و ام خطت کهای بد ز فتنم
چون دل در در حاجت خن نام	چو مرغان که در انوش نام

دل از من برده هر ساعت	دلفت علفا در کو تن ادم
امانت و اراد از من عالمی	بهر فی زبانی خوش
کی بود زنیانی	از وفای زنیانی
وینست وینست	از غافلان مجده ام
بکشش و بکشش	از غافلان مجده ام
اگر سوره از من شد زنیانی	اگر سوره از من شد زنیانی
سرایای سیاهی و زنیانی	سرایای سیاهی و زنیانی
بیای منده و زنیانی	بیای منده و زنیانی
زیوش و زنیانی	زیوش و زنیانی
بلو طوره از حق می	بلو طوره از حق می
کشان که نام عاز از امان	کشان که نام عاز از امان

<p> بوی ناله مرگم سرخ چو آتش لکجه و دل اندیشه سودا و کرم سپید از خاک کاین است و خاک دل منزه می دلا را که درم نکسته به دو کار است خواجه بیاد چشم منی سلفونی کا دل درین کفر و ایمانی </p>	<p> رو سوای زلفش نیک است ز چشم ترغی ای پادشاهی کس درم نسیم در گردن کیمین دور ای جای ماعت جود می عشق میگو عز و طاعت نه زنده را گفتند منیدانم و خواهم کرد با سر شادی اسیر با کسانم خانه را و دردم </p>
<p> اگر غافل گردم ایتم و طبع مندهش را عطر از گلشن میوه اسیر ندلم عاشق خان </p>	<p> اگر عین کرب و ایتم و طبع مندهش را عطر از گلشن میوه اسیر ندلم عاشق خان </p>

چو درو است این چنین است
ناباشم نه باورم نه باورم
اسیر از که با لاله ما زورده باورم
پیش ازین است این چنین است
در کین کاه و خورشید است
بوی گل جوی غم با لاله
هری جلد شوق تو سیکرد باورم
پرد از حسن و قمری غم باورم
حاشا این بلبل غم خزان
تا کی سخن از سینه باورم
با صد نفی سخن عشق سرورم

عبد انجم چه میگویم عمارت صلی
بیجای نوشد و موسی خدی
چه در است که این باورم
رخسین نه او که شوق امی جان
دل کمان نیست کمان
نفس پاکست از اقبال کردن
بر و لاله یکد سو از آن کردن
روشن سو و نقش بر مال کردن
بیدار است که یکی از حال کردن
خال قبح کبر را به کشته اند
مانند سرخس و در شبانه کنون